



پروفیسر شہناز گل خان، گیارہواں ایڈیشن، مطالعات فرہنگی

پرنٹل جامع علوم انسانی

خاطرات

غلامرضا کرباسچی

انقلاب اسلامی ایران به روایت خاطره

حزب ملل اسلامی

در شماره‌های گذشته وقایع انقلاب را تا تبعید حضرت امام قدس سره به ترکیه و انتقال به نجف پی‌گرفتیم و خاطراتی از تبعیدگاه دوم حضرت امام «نجف» برای خوانندگان بازگو کردیم. اکنون به ایران باز می‌گردیم و رویدادهای انقلاب را به روایت خاطره می‌خوانیم: پس از تبعید حضرت امام در آبان ۱۳۴۳ فضای اختناق بر کشور حاکم شد بسیاری از مبارزان دستگیر و یا تحت پی‌گرد قرار گرفتند.

در چنان شرایطی نیروهای باقی مانده از مبارزان، اندیشه مبارزه را رها نکردند، برخی از آنها که سوابق تشکیلاتی داشتند به گروههای مسلح پیوستند و عده‌ای نیز به بازسازی نیروهای به جای مانده و تربیت و ساختن نسل جدید انقلاب همت گماردند.

یکی از گروههای مذهبی که از ۱۳۳۹ تشکیل یافته بود در همین زمان یعنی ۱۳۴۴ و در آغاز دولت هویدا لو رفت. این گروه، حزب ملل اسلامی بود.



پنجاه و پنج تن از اعضای این حزب در پائیز ۱۳۴۴ بازداشت شدند. سرهنگ فرسیو دادستان ارتش در مصاحبه‌ای با روزنامه نگاران در تاریخ ۲۸ دیماه چنین گفت:

هدف گردانندگان حزب ملل اسلامی ظاهراً تشکیل دولت اسلامی می‌باشد، ولی به طوری که مدارک مکشوفه نشان می‌دهد در صدد قیام مسلحانه و جنگ اعصاب بوده‌اند [...] حزب مزبور دارای ۵۵ عضو است که برای ۸ نفر از آنها تقاضای اعدام و برای ۴۷ نفر درخواست مجازات زندان شده است. (۱)

این شماره مجله یاد اختصاص یافته است به خاطرات حجة الاسلام والمسلمین محمد کاظم موسوی بجنوردی بنیانگذار و رهبر حزب ملل اسلامی، وی چگونگی لو رفتن حزب و دستگیری اعضای آن را به تفصیل بیان می‌کند:

به افراد گروه (حزب ملل اسلامی) توصیه کرده بودیم که بعد از ساعت ۹ شب هنگام تردد مدرکی با خود حمل نکنند - زیرا احتمال اینکه رفت و آمدها بعد از آن ساعت سوء ظن را جلب کند بیشتر بود - لکن برخلاف توصیه ما یکی از برادرها به نام محمد باقر صنوبری با یکی از دوستان حزبیش قراری در شهر ری داشت که آن دوست دیر به سر قرار می‌آید، صنوبری مقداری در محل قرار قدم می‌زند، در آنجا یک خانقاه بوده سری هم به آن خانقاه می‌زند که وقت بگذراند و چند بار از خانقاه بیرون می‌آید برای آنکه ببیند دوستش به سر قرار آمده یا خیر - در ضمن همراه او کیف دستی‌ای حاوی نشریات حزبی بوده - در همین زمان آن خیابان در رابطه با پی گیری قاچاقچی‌ها تحت نظر بوده و چون چهره آقای صنوبری برای مأموران آگاهی ناشناس بوده، با یک کیف سیاه تردهای مشکوکی داشته و به نظر می‌رسیده در انتظار کسی هست، گمان می‌کنند او هم یکی از قاچاقچی‌های مورد نظر آنها است، برای آنکه او را دستگیر کنند به طرفش می‌آیند و ایست می‌دهند، صنوبری هنگام گریز کیفیتش را پرت می‌کند داخل یکی از باغهای اطراف. کیف بالای درختی گیر می‌کند. صنوبری را بعد از تعقیب مختصری دستگیر می‌کنند، کیف را هم پیدا می‌کنند و می‌برند به کلانتری، می‌بینند توی کیف چیز قاچاقی نیست لکن مقداری نوشته‌جات و نشریه هست! می‌فهمند مسأله سیاسی است، افسر نگهبان تلفن می‌کند به اطلاعات شهربانی مأموران آنجا می‌آیند و صنوبری را

می‌برند به اطلاعات، زیر شکنجه، به این ترتیب حزب (ملل اسلامی) شروع می‌کند به لو رفتن! البته ما هنوز از لو رفتن حزب خبر نداشتیم. چند روز بود که حزب لو رفته بود و ما هنوز نمی‌دانستیم، دلیل آن هم در وضعیت عادی بودن ما بود. ما هنوز در حال مبارزه مسلحانه نبودیم. خط مشی ما مبارزه مسلحانه بود لکن هنوز مبارزه مسلحانه را در عمل شروع نکرده بودیم. در وضعیت شروع مبارزه مسلحانه باید تماس افراد هر ۲۴ ساعت یکبار باشد ولی در وضعیت عادی در هر هفته یکی دوبار با هم تماس داشتیم. بهمین دلیل خبر لو رفتن حزب را چند روز پس از دستگیری افراد هنوز نمی‌دانستیم. از پائین فهمیده بودند که حزب لو رفته چون کسی که در یک حوزه بوده در سر همان کلاس می‌شنیده که رفیقش را گرفته‌اند یا مسئولش را گرفته‌اند لکن راهی نداشته که به رده بالاتر اطلاع بدهد. در آن شرایط بعضی از این اعضاء خیلی سعی می‌کنند به بالا اطلاع بدهند لکن چون به جایی دسترسی نداشته‌اند نمی‌توانند کاری بکنند تا اینکه سید محمودی^(۱) عضو کمیته مرکزی حزب دستگیر می‌شود، او سه شاخه زیر دستش بود، شاخه میر محمد صادقی، شاخه مظاهری و یک شاخه دیگر، این جریان از شاخه میر محمد صادقی لو رفته بود. از میر محمد صادقی رسیده بودند به سید محمودی. وقتی سید محمودی را گرفتند تماسهای ما ۲۴ ساعته بود. هر ۲۴ ساعت یکبار اعضاء کمیته مرکزی با یکدیگر تماس داشتند. این تماسها از تماسهای دیگر مرتب‌تر و کوتاهتر بود زیرا بیشتر با هم زندگی می‌کردیم و در یک خانه بودیم. وقتی سید محمودی دستگیر شد با خانواده‌اش تماس گرفتیم آنها گفتند سید محمودی دستگیر شده! ما در اینجا فهمیدیم که تمامی حزب لو رفته است.

در اینجا من به «خانه جمعی» (که به آن ستاد می‌گفتیم) رفتم در آنجا پرونده ماهنامه خلق را باز کردم و طبق معمول شروع به کار کردم. در آن وقت هیچکس در خانه نبود. روی میز یادداشتی بود از طرف حسن عزیزی: نوشته بود حسین دیشب دستگیر شد، حسین اسم مستعار سید محمودی بود اما من آنرا حسینی خواندم - حسینی یکی از بستگان حسن عزیزی بود - و من فکر کردم که او دستگیر شده و اهمیتی به مسأله ندادم زیرا ذهنم به نام حسین که مستعار سید محمودی است نرفت و باز هم مشغول کار شدم تا عصر، عصر دیدم عزیزی آمد، رنگ و رویش سفید شده بود زرد شده بود و حالت

۱- سید محمودی فرزند یکی از منبرها بنام حاج آقا مصطفی طباطبائی نوه دختری مرحوم حاج شیخ عباس قمی است.



وحشت زده داشت آمد توی دفتر و گفت ای تو هنوز اینجا نشستی؟! من فوراً ذهنم رفت توی یادداشت و فوراً فهمیدم که باید حسین، سید محمودی باشد که عزیزی با این حالت آمده! بلافاصله دو قبضه اسلحه که در همان خانه داشتیم برداشتیم و بیرون آمدیم چون می ترسیدیم خانه لو برود.

سید محمودی آدرس خانه را می دانست و امکان داشت زیر شکنجه آدرس خانه لو برود.

از خانه بیرون آمدیم و با عباس مظاهری (یکی از سر شاخه‌ها) تماس گرفتیم در آنجا بود که فهمیدیم حزب از کجا لو رفته سپس با یکی از سر شاخه‌های دیگر، مهندس میر صادقی تماس گرفتیم و بالأخره با شور و مشورتی که کردیم قرار شد افرادی را که احساس می‌کنیم ممکن است توسط افراد دستگیر شده لو بروند و امشب یا فردا دستگیر شوند به کوه ببریم، همراه آنها در کوه باشیم تا خانه‌های مخفی دیگری فراهم شود.

آنشب افرادی را که با شاخه میر محمد صادقی در رابطه بودند - شش هفت نفر بودند - آنها را

جمع کردیم.

عباس مظاهری مأمور جمع آوری این افراد بود به عباس گفتم یک نفر را به ما معرفی کن که محافظ ما باشد - هم قلچماق و فرز باشد هم ورزشکار و کوه نورد - عباس گفت یکی از بچه‌های شاخه ما به نام ناصر نراقی بچه ورزیده ایست، آن شب من و مظاهری به خانه ناصر رفتیم مظاهری من را به او معرفی کرد گفت این مسئول مافوق من است (نگفت که من چه مسئولیتی دارم) همراه ایشان باشید. از آن ساعت ناصر با من بود با هم رفتیم سر قرار. ساعت ۹ شب به تجریش رفتیم، آنجا قرار بود مهندس میر صادقی با ما ملاقات کند همچنین عباس مظاهری همراه آن هفت، هشت تا از بچه‌ها - که ممکن بود لو بروند - همه جمع شدیم آنجا، مظاهری من را بهمان ترتیب که: «این مسئول مافوق من است» به آن بچه‌ها معرفی کرد آنها هم چون توی حزب بودند معنای این جمله را خوب می‌دانستند یعنی تا وقتی که من هستم باید آنها دستورات من را اطاعت کنند. آنجا یک ماشین گرفتیم رفتیم کوه‌های شاه آباد در آن حال خود بچه‌ها هم مطلع نبودند برای چه هدفی آنها را به کوه آورده‌ایم. وقتی به کوه رسیدیم و داخل دره شاه آباد شدیم من برای بچه‌ها توضیح مختصری دادم. گفتم که سازمان ما لو رفته حزب ما لو رفته شما کسانی هستید که احتمال می‌دهیم دستگیر شوید شما را آورده‌ایم اینجا می‌خواهیم برای شما جاو مسکن تهیه کنیم که آنجا مخفی شوید و از نو فعالیت را شروع کنید. بنابراین تا وقتی که خانه‌های مخفی برای شما تهیه نشده در کوه و همراه ما هستید.



مهندس میر صادقی^(۱) رابط بین من و حسن عزیزی و مولوی بود. او قرار بود با آن دو تماس بگیرد و آنها پس از تهیه خانه دیگری برای دفتر مرکزی و سائل را به آنجا منتقل کنند، سپس به من اطلاع بدهند و من از کوه بروم در آنجا مخفی بشوم.

اسامی آنهاستیکه همراه من در کوه بودند عبارت بود از: ناصر نراقی، عباس مظاهری، ابوالقاسم سرحدی زاده، حسین سرحدی زاده و اکبر غلامی. اسامی دو نفر از این گروه را به خاطر ندارم. آن شب میر محمد صادقی را فرستادیم شهر تا برای افراد کادر مرکزی خانه تهیه کند و قرار شد شب بعد او را در قلعه یکی از کوههای شاه آباد ملاقات کنیم. حسین سرحدی زاده را هم صبح فرستادیم شهر تا برای بچه‌های دیگر گروه خانه بگیرد، ناصر نراقی هم برای آوردن تدارکات، نان و خرما و پتو و چکمه و ساعت مأمور شد. چون ما دست خالی به کوه رفته بودیم و ناچار باید چیزهایی تهیه می کردیم.

در ضمن سه نگهبان در کوه مراقب گروه بودند. یکی از نگهبانها ابوالقاسم سرحدی زاده بود، یک نگهبان آنطرف دره، یکی اینطرف و یکی هم آن بالا نگهبانی می داد. چند نفر هم پائین نشسته بودیم و به نوبت نگهبانها تغییر می کردند. من هم داشتم به بچه‌ها نحوه تیراندازی را یاد می دادم. از شهر دور بودیم و صدای تیر به شهر نمی رسید من مقداری آنجا تیر اندازی کردم.

در این ضمن ابوالقاسم سرحدی زاده که بالا بود گفت یک نفر دارد به این طرف می آید، او مولوی را نمی شناخت، من رفتم دیدم مولوی است، گفتم این از بچه‌های خودمان است، آمد آنجا و به ما اطلاع داد که حسن عزیزی دستگیر شده، دفتر مرکزی هم لو رفته، مأمورین آنجا را هم گرفته‌اند. مولوی می گفت قراری با میر صادقی داشتم وقتی دیدم اینها همه دستگیر شده‌اند احتمال دادم او هم دستگیر شده باشد، سر قرار نرفتم. آن شب من با میر صادقی سر قله کوه قرار داشتیم، گفتیم می رویم سر قرار اگر او بیاید قضیه فرق می کند و اگر نیاید معلوم می شود او هم دستگیر شده است. قرار شد ابوالقاسم سرحدی زاده برود سر قرار من با میر صادقی و من هم در فاصله دو یست متری مراقب او

۱- مهندس میر صادقی سر شاخه ما در پلی تکنیک بود و در آنجا دست به کار ساختن نارنجک برای ما بود. او نارنجک فابریک، نارنجک ارتشی درست می کرد تا مراحل خوبی هم پیش رفته بود حتی شیارهای نارنجک را محاسبه کرده بودیم و قالب ریزی خیلی خوبی کرده بودیم که همانند نوع فابریکس به دست می آمد، داشتیم روی ماسوره اش کار می کردیم که لو رفتیم.

باشم (من مسلح بودم) که اگر اتفاقی افتاد تیر اندازی کنیم. آنشب یک ساعت سر قرار منتظر ایستادیم میر صادقی نیامد.

البته همان وقت که بالا بودیم و دره را نگاه می کردیم، شب بسیار تاریکی بود، من یک لحظه نوری مانند نور یک چراغ قوه در پائین دره دیدم به سرحدی زاده گفتم من نور دیدم و بعد هر چه دقت کردیم دیگر چیزی ندیدیم فکر کردیم خطای باصره است در حالیکه همان موقع مأمورین در حال پیشروی بودند و داشتند ما را محاصره می کردند. وقتی از آمدن میر صادقی مأیوس شدیم برگشتیم و فهمیدیم میر صادقی دستگیر شده است. جریان دستگیری میر صادقی این بود که سید محمودی دستگیر می شود، سید محمودی از بچه های دیگری که قبل از او دستگیر شده بودند بیشتر مقاومت می کند، نمی گوید من عضو کادر مرکز هستم می گوید من با مسئولم جلوی دانشگاه قرار دارم.

زیر شکنجه بالاخره به این نتیجه می رسند که سید محمودی می گوید هیچ راهی برای شناساندن مسئول ما فوقم به شما ندارم جز این که جلوی دانشگاه سر قرار برویم و او بیاید آنجا او را بگیرد. (در حالیکه چنین چیزی در اصل نبوده و این دروغ را سید محمودی از خودش در آورده بود)، دو روز مأمورین را سرگردان می کند، سید محمودی را می آورند جلوی دانشگاه اطرافش هم مأموران مخفی مسلح موضع می گیرند در انتظار اینکه رابطش را دستگیر کنند اما سرانجام مأیوس می شوند و نمی توانند از آن طریق چیزی بگیرند سید محمودی یکی از بچه هائی را که می دانسته دستگیر شده است - جواد منصوری را - معرفی می کند و می گوید این مسئول من بوده! به جواد منصوری می گویند تو همه افرادت را نگفتی، یکیش سید محمودی است - در حالیکه او در اصل سید محمودی را نمی شناخته - او می گوید دروغه من او را نمی شناسم - (منصوری مطلع هم نبود که چه جریانی پشت پرده است تا اینکه کمکی بکند و بگوید بله او هم با من بود) هی او را می زده اند که تو همه افرادت را نگفته ای! او هم می گفته: بابا همه افراد من را گرفته اید.

(جواد منصوری جزء شاخه میر صادقی بوده است که همه آن ها دستگیر شده بودند، کسی نمانده بود، و اکنون خارج از شاخه یک نفر آمده بود و می گفت مسئول من جواد منصوریه!)

صحنه جالب آنجا بوده که سید محمودی و جواد منصوری را رو در رو می کنند، سید محمودی حمله می کند به جواد منصوری که پدر سوخته حالا تو داری انکار می کنی؟ تو مگر مسئول من نیستی؟، سید محمودی بعدها می گوید وقتی من این را به جواد می گفتم جواد ماتش می پره، وامیره،

چی بگه آخه؟ تازه می فهمد که جریان از چه قراره می فهمد این فرد نمی خواهد مسئولش رالو بدهد! همینطور می ماند! مأمورین هم ناشی نیستند می فهمند که سید محمودی دارد کلک می زند، با اینکه جواد هم در آن مرحله، دیگر سکوت می کند و با محمودی همکاری می کند، آنها می فهمند و هر دو را می زنند، سید محمودی را خیلی می زنند تا از سید محمودی مایوس می شوند.

یکی از کلیدهایی که در جیب سید محمودی بوده کلید خانه حسن عزیزی یعنی ستاد ما بوده، یک مرتبه، رئیس بازجوها (که اعدامش کرده اند آدم بسیار جلادی بود) می گوید این کلید کجاست؟ سید محمودی که فکر می کرده پس از آن همه مقاومت که مدتی از دستگیری آنها گذشته بوده ما آنجا را، پاک کرده ایم و خطری در بین نیست، می گوید این خانه پسر عمه من است (حسن عزیزی پسر عمه او بوده است) می گویند بسیار خوب حالا برویم خانه پسر عمهات را با این کلید باز کن، سید محمودی هم به امید اینکه ما خانه دیگری تهیه کرده ایم و در آنجا چیزی نیست با خوشحالی آنها را می برد به خانه ستاد که برود آنجا و کار را تمام بکند، وقتی که وارد خانه می شود می بیند که همه اثاثیه در چمدان و کارتن بسته بندی شده، آماده انتقالند! که در جریان باز جویی هائی که از پرونده سید محمودی مأمورین ساواک برای من نقل کردند می گفتند: در آن خانه سید محمودی ناگهان با دیدن اثاثیه ضعف کرد و همانجا افتاد و غش کرد!

بعد مأمورین اطلاعات شهربانی کارتن ها را باز می کنند آنها خودشان وارد بودند می گویند اینجا دفتر مرکزیه؟ می گوید آره. می بیند همه چیز لو رفت! بعد همانجا می نشیند حسن عزیزی در دبستان قائمیه (همان نزدیکی ها) معلم بوده و چون خانه به اسم حسن عزیزی بوده می گویند خوب پسر عمهات کجا کار می کند؟ می گوید: دبستان قائمیه، می روند حسن عزیزی را می آورند. حسن عزیزی از بدو دستگیری ضعف نشان می دهد، از همان ساعت اول ضعف نشان می دهد دو تا چک بهش می زنند همه چیز رالو می دهد.

یکی از اطلاعاتی که به آنها می دهد این بوده که با میر صادقی قرار دارم، قرارش را می گوید، دیگر اینکه به آنها می گوید: بجنوردی (مسئول حزب) همراه با عده ای از اعضاء به کوه رفته اند. چون همانطور که گفتیم مهندس میر صادقی رابط ما بود با بچه ها، برای گرفتن خانه، و با عزیزی یک قراری داشت، مأمورین اطلاعات، عزیزی را می برند سر قرار و میر صادقی را دستگیر می کنند و از همانجا چون می دانسته اند او رابط ما است، شروع به زدن او می کنند. عزیزی هم به آنها گفته بوده ما کوه



هستیم برای اینکه به ما دسترسی پیدا کنند روی رابط ما میر صادقی فشار می آورند، میر صادقی به طور دقیق نمی گوید ما کجا هستیم اما زیر شکنجه حدود منطقه را می گوید و مأمورین که تعداد آنها ۴۰۰ نفر از ژاندارمری، شهربانی و نیروهای ویژه بوده اند حرکت می کنند به طرف کوههای شاه آباد پرس و جو می کنند چوپانی که در آن دره گله می چرانده به آنها می گوید چند تا جوان هستند، احتمال می دهد آن جوانها ما باشیم - چون ما از او خواستیم شیر بخریم به ما نفروخت، گفت مال من نیست، بهمین دلیل آن چوپان راهنمای مأموران می شود - آنها می آیند برای محاصره ما و آن لحظه که من نوری را در دل تاریکی دیدم این مأمورین بودند که آمده بودند برای محاصره.

حالا برگردیم به کوه. من، مولوی و عباس مظاهری در کوه نشسته بودیم. اکبر غلامی، ابوالقاسم سرحدی زاده و ناصر نراقی خوابیده بودند. شش نفر بودیم آتشی هم روشن کرده بودیم و داشتیم صحبت می کردیم بحث می کردیم، بحث ما هم بر سر تصمیم گیری بود، حالا دیگر بحثهای ما با سابق فرق می کرد، حالا کمیته مرکزی ما لو رفته بود، اسناد را گرفته بودند، رابط ما را گرفته بودند، امید ما به اینکه به شهر برگردیم و خانه بگیریم تنها به ابوالقاسم سرحدی زاده بود که او را به شهر فرستاده بودیم. قرار بود فردای آن شب برگردد و به ما اطلاع دهد که خانه گرفته است یا نه، من نظرم این بود که همه بچه ها برویم در آن خانه ای که سرحدی زاده می گیرد پنهان شویم تا جای دیگری گیر بیاریم، مولوی می گفت از همین حالا جنگ چریکی را شروع کنیم، می گفت مگر قرارمان این نبود که هر وقت لو رفتیم جنگ چریکی را شروع کنیم؟ (توضیح اینکه: ما قراری بین خودمان داشتیم که هر وقت لو رفتیم و طبق برنامه مراحلی را که باید طی کنیم طی نکردیم و وسط راه ما را گرفتند با همان نیروی کمی که داریم تسلیم نشویم، جنگ چریکی را از همانجا با هر نیرویی که داریم شروع کنیم) مولوی با استناد به این قرار می گفت حالا که ما چند شاخه داریم که سالم اند و لو نرفته اند شما بگو آن شاخه ها بیایند کوه، همه افراد بیایند کوه، از همین جا می زنیم به شمال - چون از همان کوههای شاه آباد به چالوس راه داشت - و تو کوهها و جنگلهای شمال مقاومت می کنیم. من گفتم بیشتر از دو، سه قبضه اسلحه نداریم، بچه ها هم آموزش ندیده اند و ما خودمان را برای این کار آماده نکرده ایم، یک مشت معلم و دانشجو و محصل را بیاریم کوه اینها همان روز اول کشته می شوند، از بین می روند - بحث بر سر این موضوع بود - آنها می گفتند یک پاسگاهی هست در یک منطقه ای از شمال با خلع سلاح آنجا بچه ها را مسلح می کنیم و به این ترتیب می توانیم چند پاسگاه را بزنییم و همه بچه ها را



رفتند. ناصر نراقی با آنها بود، او کوهنورد بود، هر چند او قرار بود با من باشد ولی در آن گیر و دار ما یکدیگر را گم کردیم من تک افتادم و آنها با هم بودند. آنها با هم راه می‌افتند و می‌روند. اگر نراقی آنشب با من بود به طور حتم فرار کرده بودم و وضعیت فرق می‌کرد احتمال داشت بتوانم تجدید سازمان کنم و به فعالیت ادامه بدهم ولی وقتی من را دستگیر کردند سازمان متلاشی شد.

آنها با هم می‌روند و من هم از جهت دیگر حرکت کردم تا نزدیکی‌های قله که رسیدم صدای حرف مأمورین را شنیدم، آنها آنجا را گرفته بودند یعنی بطور کامل من را محاصره کرده بودند از جلوی رو هم صدای تیر می‌آمد و همه‌همه بود. همه شان داد می‌زدند، تنها صدای تیر اندازی نبود. بی‌سیم کار می‌کرد صدای تیر می‌آمد، آنها همه هم داد می‌زدند و صدای گرگ و صدای حیوانات را در می‌آوردند. به اصطلاح به یکدیگر روحیه می‌دادند و می‌خواستند روحیه ما را بشکنند، منور هم که می‌آمد. من در برابر مسلسل‌های آنها گهگاه با کلت یک تیر می‌انداختم بعد من یک شکافی پیدا کردم و همانجا نشستم چون راه فرار دیگری نبود.

نزدیکی‌های صبح که هوا روشن شد دیدم سه نفر دارند از کوه بالا می‌آیند، یک افسر با مسلسل بود به نام ستوان امیری - از بچه‌های خوزستان، کشتی گیر هم بود و هیکل بزرگی داشت - دستش یک مسلسل ک - ت - ش بود. سابقا در شهربانی این نوع مسلسلها که اطرافش سوراخ سوراخ بود استفاده می‌شد. یک گروهبان ژاندارمری بود دستش کلت ۴۵ بود یک ژاندارم هم بود گروهبان ژاندارمری بود. این سه نفر داوطلب شده بودند که بیایند به طرف من، چون جای من مشخص بود - اطراف من را در طول شب به مسلسل بسته بودند، نمی‌گذاشتند من بروم، چون من شب تیر اندازی کرده بودم جای من مشخص شده بود مرتب به اطراف من تیر اندازی می‌شد - من دو تیر به طرف آنها شلیک کردم که آنها خود را به روی زمین انداختند و سنگر گرفتند آنها همان نزدیکی‌های من روی زمین خوابیده بودند و من پشت آنها توی شکافی پشت یک سنگ بودم و چون در دامنه کوه بود آنها پائین تر بودند. آنها می‌گفتند تسلیم بشو... من هیچ نمی‌گفتم سکوت کرده بودم، آنها هم جرأت نمی‌کردند بیایند بالا. واقعیتش این بود که من افراد گروه را نمی‌شناختم، درست است که مسئول تشکیلات بودم ولی مستقیماً افراد را نمی‌شناختم، من تنها افراد کادر مرکزی را می‌شناختم و آنها همه دستگیر شده بودند. من افراد پائین تر را اصلاً نمی‌شناختم مسئول رمز هم نبودم، رمز را فقط عزیزی می‌دانست، بنابراین در صورت دستگیری، اطلاعات چندانی نزد من نبود که بتوانند آنها را در زیر

شکنجه از من بگیرند. در آن لحظه به فکر خودکشی افتادم برای من خیلی سخت بود از لحاظ شخصی که گیر آنها بیفتم آنوقت توی ذهن من اینطور بود که یک مشت صهیونیست و بهائی و ... بیایند ما را شکنجه کنند و با ما بازی بکنند، خیلی برای من گران بود، از این جهات می خواستم خودم را بکشم، اسلحه را پر کردم و حتی گلنگدن را هم کشیده بودم و همچی بردم طرف شریانم که بزنم برای یک لحظه به فکر خدا افتادم گفتم خسر الدنیا و الاخره نشوم؟ من به چه دلیل می خواهم خودم را بکشم من کسی را که نمی شناسم، کسی را نمی توانم لو بدهم، دلیل شرعی ندارم که خودم را بکشم، گفتم خسر الدنیا و الاخره نشوم؟ این فکر که به من روی آورد حالت تردید به من دست داد و اسلحه را گذاشتم روی زمین و بعد به آنها گفتم که من حاضرم بیایید من را بگیرید. گفتند پس دستها تو بالا ببر. من دیدم که اگر یکمرتبه بلند شوم آنها از ترس با تیر می زنند همین حین گفتم حالا می خواهم بلند شوم گفتند پس دستها تو اول بالا ببر دستها مو بردم بالا بعد آهسته آهسته از پشت سنگ بلند شدم، تا بلند شدم آنها شروع به داد و فریاد کردند که: تکون نخور... دستها تو بلند کن. گفتم: دستهام بالا است گفتند آهسته از پشت سنگ بیا بیرون. وحشت داشتند می ترسیدند یک نارنجکی چیزی به طرف آنها بیاندازم. آهسته از پشت سنگ آمدم بیرون و آنها آمدند من را گرفتند، با ته تفنگ محکم زدند انداختند روی زمین و فوراً کمربند نظامی داشتند آنها را باز کردند و دستها را محکم از عقب بستند و چیز دیگری گیر آوردند و پایم را بستند، لباس و بدن من را گشتند و چند تا ته تفنگ به من زدند بعد همان سروان امیری رفت آن بالا و هفت تیر مرا برداشت. از اتفاقات جالب این بود که سروان امیری نمی دانم چه شخصیتی داشت ولی بر خوردمش با من خوب بود، آن وقت هیچ من را نزد، با اینکه اولین افسری بود که من را دستگیر کرد، کسان دیگر من را می زدند اما او خیلی خوشحال بود و افتخار می کرد که من را دستگیر کرده به اصطلاح خودش اولین تشکیلات را او دستگیر می کرد چون وقتی همان اول به او گفتم بجنوردی هستم، (قبلا اسمم لو رفته بود)، توی بی سیم گفتم بجنوردی و مسئول تشکیلات را گرفتیم.

همین امیری یک دفتر یاد دشتی از جیبش در آورد، گفت بیا یک چیزی بگو یک یادگاری باشه برای من، من می خواهم بنویسم، همانجا گفتم: قدرت صد لشگر شمشیر زن، کم بود از ناله یک پیر زن، من این شعر را برایش خواندم و او یاد داشت کرد.

بعد آمدم توی دره، دره شاه آباد، دستبند را باز کرد، این جریان به نفع بعضی از مسئولین انتظامی

و امنیتی و ضرر برخی دیگر شد^(۱).

رئیس اطلاعات سر تپ صمد یانپور بود وقتی من را به اطاق او بردند سر لشکر موثق پشت میز رئیس اطلاعات شهربانی نشسته بود و صمد یانپور (رئیس اطلاعات) کنار دستش ایستاده بود، هنگامیکه من را آوردند داخل اطاق رئیس دفترش یک سروانی بود گفت تعظیم کن من به آنها اعتنا نکردم دستم هم داخل دستبند بود، قیافه من هم طوری بود که جور نبود موهایم ژولیده بود، پاچه شلوارم توی جورابم بود، زانوهایم پاره شده بود دو شب یا سه شب را نخوابیده بودم اصلا حالت کسی را که از جنگل می گیرند، چنین حالتی داشتم عادی نبودم، از لحاظ روحی عادی نبود چون خسته بودم و نخوابیده بودم قیافه ام تغییر کرده بود، چشمهایم قرمز و موهایم ژولیده و لباسهایم گلی و پاره بود من را آوردند توی آن اطاق. تیمسار موثق بدون مقدمه به من گفت تو با کجا مربوط بودی؟ گفتم با خودم مربوط بودم، البته من این را با فریاد جواب دادم، بلند حرف می زدم، گفت: از کجا الهام می گرفتی؟ گفتم من از خودم الهام می گرفتم. گفت: همه اش من؟ من که همیشه، گفتم: برای اینکه همه کاره بودم، من مسئول این تشکیلات بودم، من همه کاره بودم و به کسی هم مربوط نبودم، فقط به خودم مربوط بودم، این صحبتها را یکمقدار با داد و فریاد گفتم، موثق اشاره کرد به آن افسره که این را ببردش، احساس کرد که حالم طبیعی نیست من را بردند دستبند را کم کم باز کردند بردند توی اطاق انفرادی و از فردای آن روز باز جوئی شروع شد.

وقتیکه ما دستگیر شدیم در کوه های شاه آباد ما را بردند به اطلاعات شهربانی، در اطلاعات شهربانی ما مراحل بازجوئی را طی کردیم، در آنجا در بازجوئی - باز جوها رئیس شان نیک طبع بود^(۲) با باتوم و کابل ماها را می زدند و از ما اعتراف می خواستند، و می خواستند که ما اطلاعاتمان را

۱- تیمسار موثق رئیس شهربانی شد، نصیری رئیس ساواک شد

۲- البته رئیس کلشان خطائی بود ولی رئیس عملیاتی شان نیک طبع بود نیک طبع بعدا معدوم شد وقتی که ما در زندان بودیم گویا به یکی از دخترهای زندانی می خواست تجاوز بکند این خبر رسید به زندان سیاسی بعد زندانهای سیاسی با افرادی که در بیرون داشتند تماس گرفتند و دستور قتلش را صادر کردند. یک بمب زیر ماشینش قرار دادند و منفجرش کردند و نیک طبع را از بین بردند، نیک طبع بسیار آدم جلااد و خون خواری بود، فرد معتادی هم بود این رئیس عملیاتی باز جوها بود، اینها با شلاق و با توم می زدند آنوقتها زدن آنها چندان سیستماتیک نبود. چون این جریان مال سال چهل و چهار است بعدها در سال پنجاه بیعد یعنی بین (ادامه پاورقی در صفحه بعد)

بگویم البته شخص خود من اطلاعاتی نداشتم که بدهم برای اینکه مسئول رمز من نبودم با شاخه‌ها مستقیماً مربوط نبودم افراد را نمی‌شناختم، فقط افراد کادر مرکزی را می‌شناختم که آنها هم دستگیر شده بودند، یا فرار کرده بودند بنابراین چیزی من نداشتم بگویم، واقعا با کسی هم مربوط نبودم با دولتی مربوط نبودم، چیزی من نداشتم بگویم، و اینها بعد از اینکه مدتی ما را شکنجه کردند خودشان به این حقیقت پی بردند از بازجویی افراد دیگه پی بردند که آنچه را که من می‌گویم درست می‌گویم من نه کسی را می‌شناسم نه افراد را می‌شناسم نه مسئول رمز بودم نه با جایی مربوط بودم بنابراین آنها پس از بازجویی شکنجه را متوقف کردند، روز دوم یا سوم دستگیری بود در یک اطاق انفرادی بودم دو تا پتوی سربازی به من داده بودند یکی را زیرم و یکی را روی دوشم انداخته بودم، نشسته بودم توی اطاق دیدم در اطاق باز شد سرتیپ صمدیانپور رئیس اطلاعات شهربانی آمد تو، دو تا سپهبد بدنبالش آمدند، یکی از آنها سپهبد نصیری و دیگری سپهبد اویسی بود که اینها با هم آمدند تو. سپهبد نصیری با خشونت بمن گفت: تو در خارجه بودی، من گفتم: نه. که البته منظورش از خارجه عراق نبود چون من گفته بودم که رفتم عراق، بطور علنی گفته بودم رفتم عراق اسلحه آوردم. منظورشان از خارجه مثلاً کشورهای کمونیستی و چین و اینها بود، چون ماها را در آن مرحله می‌خواستند اتهام کمونیستی بزنند و نمی‌خواستند که بگویند اینها یکی گروه مذهبی و اسلامی هستند، گفت شما در خارجه بودید، گفتم نه من نبودم. گفت نبودی؟ گفتم: من نبودم، بعد گفت: اگر کسی را بیاورم که شهادت بدهد تو را در خارجه دیده اعتراف میکنی که تو در خارجه بودی؟ البته این حرفها را با خشونت میزد. گفتم: اگر چنین کسی پیدا شود حتما خواب دیده، او عصبانی شد، گفت: راه نجات نداری، دو سه بار تکرار کرد که راه نجات نداری و از اتاق رفت بیرون و قتیکه از اتاق رفت بیرون باز

(ادامه پاورقی از صفحه قبل)

پنجاه تا اواخر پنجاه و پنج چون مبارزه خیلی اوج گرفته بود (یعنی مبارزه قهر آمیز اوج گرفته بود) شکنجه بصورت سیستماتیک شد و خیلی شدت و حدت بیشتری پیدا کرد در سال ۴۴ شکنجه به این صورت بود که به تمام بدن انسان شاید کابل می‌زدند فقط به کف پا نمی‌زدند بعداً گفتند از سال ۵۰ به بعد فقط به کف پا می‌زدند چون ثابت شده بود که کف پا خیلی طولانی‌تر می‌توانستند بزنند و شکنجه‌اش خیلی درد آورتر بود ولی وقتی که به تن آدم می‌زدند آدم زود از هوش می‌رفت، یا از بین میرفت، بنابراین نمی‌توانست شکنجه برای مدت طولانی ادامه پیدا بکند بعبارت دیگه مامورین اطلاعات شهربانی خرکی می‌زدند و بهمین دلیل هم نمی‌توانست طولانی باشد.



هم سرش را کرد تو اتاق و با دست اشاره کرد گفت راه نجات نداری و رفتند. وقتیکه رفتند برای من یقین حاصل شد که من حتماً دیگه محکوم به اعدام می‌شوم چون معنی تهدید او همان تهدید مرگ بود که می‌گفت راه نجات نداری، وقتیکه بازجوئی تمام شد من را بردند برای زندان موقت شهربانی که به صورت فلکه است. سلول من در طبقه سه بود باز هم در انفرادی بودم ولی بچه‌های دیگر همه با هم بودند فقط سه چهار نفر از ماها توی انفرادی بودیم که من و سید محمودی و عزیزی تو انفرادی بودیم بقیه با هم زندگی می‌کردند باز پرسى ما شعبه هفت بود - شعبه هفت دادرسی ارتش - آنجا برای باز پرسى بود. پرونده‌ها که تکمیل شد ما را فرستادند زندان به پادگان جمشیدیه. آنجا هشت نفر از ما را که برایمان تقاضای اعدام شده بود در یک اطاق قرار دادند، بقیه در جای دیگر بودند. آمفی تاتر همان پادگان را تبدیل کرده بودند به دادگاه و از همان زندانیکه در خود پادگان بود ما را می‌آوردند به دادگاه و دادگاه که ظهر تمام می‌شد ما را می‌بردند تو زندان نهار می‌دادند و بعد از نهار نماز مان را می‌خواندیم و بعد از نماز باز هم می‌بردند دادگاه تا نزدیکی های غروب، یکماه دادگاه بدوی نظامی ما طول کشید پس از اینکه در دادگاه بدوی من محکوم به اعدام شدم مجموع حبس هائیکه به من دادند بیست و دو سال بود یعنی در واقع پنج تا ماده برای من گرفته بودند یکی توهین به مقام سلطنت بود که سه سال به من دادند، یکی حمل و قاچاق اسلحه غیر مجاز بود که سه سال و هزار تومان جریمه بمن دادند، یک ماده هم مقاومت مسلحانه در مقابل مأمورین در هنگام دستگیری بود که بابت آن شش سال بمن دادند، ماده دیگر عضویت در گروه و دسته با مرام و رویه ضد سلطنتی که بابت این هم ده سال بمن دادند. البته این سالهایی که می‌گویم حداکثرش بود یعنی طبق مواد قانونی که آن زمان داشتند حداکثرش همینها بود، حداکثرش را بمن میدادند که مجموعاً بیست و دو سال حبس و هزار تومان جریمه بود، یک ماده هم برای من گرفته بودند که توطئه بر هم زدن اساس حکومت و تاج و تخت سلطنت که برای آن اعدام به من دادند که معمولاً این به این صورت است که کسیکه چند تا محکومیت دارد حداکثرش را میگیرند که آنها حداکثرش را برای من گرفتند که همان اعدام در دادگاه بدوی بود در دادگاه تجدید نظر نظامی هم عین همین محکومیت را پیدا کردم یعنی حکم بدوی در واقع تأیید شد یعنی ۲۲ سال حبس باز هم به من دادند و هزار تومان جریمه و یک حکم اعدام، که با این ترتیب حکم اعدام ما قاطعیت پیدا کرد.

پس از اینکه دادگاه بدوی تمام شد من و سید محمودی و عزیزی را منتقل کردند به زندان دژیان،



آنجا چند تا سلول انفرادی داشت ما را از بقیه جدا کردند و فرستادند زندان انفرادی دژبان (که نزدیک توپخانه است) که ما در جریان دادگاه تجدید نظر نظامی در زندان دژبان بودیم، در زندان دژبان ما با یک جریانی روبرو شدیم. در آنجا گروه‌هایی بود بنام گروه‌های فکری او سابقا گویا از سمپاتی‌های حزب ملل اسلامی بوده و یکی از بچه‌های ما داشته رویش کار می‌کرده که او را عضوگیری بکند بهمین دلیل او روی ما سمپاتی داشت. وقتیکه ما در دادگاه بدوی محکوم به اعدام شدیم و ما را به زندان دژبان منتقل کردند این گروه‌های زندان بود و هنگامی که ما را از زندان می‌خواستند سوار ماشین بکنند بپرند به پادگان جمشیدیه برای شرکت در دادگاه تجدید نظر این گروه‌ها همراه چند نظامی دیگر مأمور انتقال ما بودند. در نتیجه یک شب این گروه‌ها آمد به من پیشنهاد کرد که: ما یک طرح فرار بریزیم. این گروه‌ها یکی از مسئولین زندان بود، او این را گفت، ما هم میدانستیم که فکری با ماست می‌شناختیمش، یعنی خودش را معرفی کرده بود. و بعد ما تو دادگاه از آن کسیکه این داشت او را عضوگیری میکرد تحقیق کردیم دیدیم که او سابقا با گروه ما ارتباط داشته و به صورت سمپات بوده و مورد اعتماد است.

جلوی هر سلول یک سرباز به عنوان نگهبان ایستاده بود. آن شبی که بنا بود ما فرار بکنیم گروه‌ها فکری بما گفت بالباس بخوائید، ما هم بالباس و آماده باش خوابیدیم البته باز هم حسن عزیزی (که گفتم بعدها کمونیست شد) حاضر نشد با ما فرار بکند چون ضعف روحیه داشت ولی من و سید محمودی بالباس خوابیدیم و آماده بودیم که فرار بکنیم.

همانطور که گفتم جلو هر سلولی یک سرباز ایستاده بود گروه‌های فکری این سربازها را مرخص کرد گفت من خودم نگهبانی میدهم سربازها را مرخص کرد، جلوی در گریدوری که سلولها در آن بودند یک سرباز مسلح مستقر بود که زیر فرماندهی گروه‌های فکری نبود او زیر فرماندهی پاسگاه آنجا بود و فکری نتوانست او را رد بکند حتی نتوانست او را خواب کند، مثلاً می‌رفت بهش می‌گفت: سرکار تو برو بخواب من اینجا هستم ولی او نمی‌خوابید همینطور نشسته بود ولی کن معامله نبود، خلاصه من به فکری گفتم در سلول من را باز کن من یک ضربه کاراته به گردن این سرباز می‌زنم بی‌هوشش می‌کنم تفنگش را هم بر میداریم و در می‌رویم، گفت خطرناکه سرو صدا می‌شود و موفق نمی‌شویم از در بیرون برویم. خلاصه او طرح ما را نپذیرفت ولی خودش بعداً طرحی داد که محل اجرای آن در دادگاه بود می‌گفت: من خودم که دستم یک تفنگ هست وقتیکه شما را می‌برند به



دادگاه، به دادگاه که می‌رسیم بقیه بچه‌ها هم آنجا هستند، مجموعاً ۵۵ نفریم از این ۵۵ نفر ده، پانزده نفر دوره سربازی دیده بودند، می‌گفت که من با تفنگ می‌پریم رئیس دادگاه را می‌زنم شما هم آنهاستیکه دوره سربازی دیده‌اند بین خودتان قرار بگذارید هر دو سه نفر به یک سرباز بپسندید اسلحه‌اش را بگیرید و همانجا آنهاستیکه اسلحه بدست می‌آورند جلوی دیگر سربازها را میگیرند بقیه دربروند بعد اینها هم جنگ و گریز بکنند و فرار کنند. من دیدم که این طرح خیلی طرح ساده اندیشانه و کودکانه است برای اینکه پادگان جمشیدی به آنقدر سرباز و آنقدر نیرو داشت که یک تیر اگر شلیک می‌شد فوراً محاصره می‌شدیم و همه را می‌کشتند بنابراین من زیر بار این طرح نرفتم گفتم این طرح اشتباه است و بچه‌های ما هنوز برای اینگونه کارها آموزش ندیده‌اند بنابراین جز اینکه با این کار یک قتلگاه در آنجا بوجود می‌آوریم حاصل دیگری ندارد.

در دادگاه تجدید نظر هم وقتیکه حکم را می‌خواستند بخوانند چون اواخر دادگاه تجدید نظر بود یعنی وقتی دادگاه تجدید نظر ما تمام شد قضات رفتند به شور، شور یکی دو روز طول میکشد، در وقت شور ما را منتقل کردند به زندان قصر بچه‌ها را آوردند به بند من، سید محمودی و حسن عزیزی را بردند به انفرادیهای قصر، تو انفرادی باز هم تو سلول بودیم یعنی از سلولهای دژبان بردند به سلولهای قصر و قتیکه حکم دادگاه را می‌خواستند بخوانند ما را به مدرسه‌ایکه در خود زندان قصر بود بردند، دادگاه را آنجا تشکیل دادند حکم را خواندند. گفتند بجنوردی مثلاً اعدام و فلان، همان چیزهاییکه در دادگاه بدوی نظامی خوانده بودند آنجا باز هم قرائت کردند و آن هفت نفر دیگر هم که برایشان تقاضای اعدام شده بود آنها به حبس ابد محکوم شدند با یکدرجه تخفیف، بقیه هم از شش ماه تا ده سال بهشون محکومیت دادند. وقتیکه حکم قرائت شد بچه‌ها شروع کردند به شعار دادن که الله مولانا و لا مولی لکم یعنی همان شعاریکه در جنگ بدر مسلمانها می‌دادند، مسلمانها می‌گفتند که الله مولانا و لا مولی لکم کفار قریش می‌گفتند: ان لنا العزّا ولاعزّا لکم. گویا ما به تقلید از مسلمانان صدر اسلام در دادگاه شعار میدادیم که الله مولانا و لا مولی لکم که رؤسای دادگاه وقتیکه دیدند خیلی دادگاه متشنج شده - همه با دستهای گره کرده پنجا و پنج نفر بودیم دیگه همه شعار میدادیم الله مولانا و لا مولی لکم - زود رفتند و بعد مأمورین آمدند ما را محاصره کردند و هر کسی را بردند توی بند خودش ما سه نفر را هم برگرداندند به سلولهایمان.

چهل و شش روز ما در سلولهای زندان قصر بودیم. بر اثر فعالیت روحانیت و دانشجویان -



مخصوصاً روحانیت و بین روحانیت مخصوصاً آقای حکیم که فعالیت کرده بود و از شاه خواسته بود که ما را اعدام نکند - شاه مجبور شد یکدرجه تخفیف بدهد بما و محکومیت اعدام من تبدیل شد به حبس ابد. ما از جریان مطلع نبودیم شب آخر که من فکر میکردم سحرگاهش بیایند و ما را ببرند برای اجرای حکم و شواهد و قرائن هم نشان میداد که دیگه امشب، شب آخر ماست^(۱) آن شب ده روز از فرجام خواهی من گذشته بود شب آخر بود، توی سلول بودیم، سلول محکومین به اعدام، آن سلول یکپارچه آهن ولی مشبک است که مأمور بتواند محکوم به اعدام را ببیند و کنترل بکند. آن شب او آخر شب خوابیدم، در خواب دیدم دارم میروم حرم امام حسین (ع) و بعد رسیدم به ضریح به رأس الحسین رسیدم و ضریح را گرفتم و یک خورده صحبت کردم و نفهمیدم چی گفتم ضریح را ول کردم آمدم بیرون. از خواب بیدار شدم ساعت را نگاه کردم دیدم که نزدیک اذان صبح است، در زدم نگهبان آمد در را باز کرد رفتم وضو گرفتم آمدم نمازم را خواندم، دیگه اذان گفته بودند، نمازم را خواندم و مجدداً خوابم برد این دفعه خواب دیدم حرم حضرت علی (ع) در نجف آنجا وقتیکه رسیدم به ضریح، ضریح باز شد رفتم تو بعد آن جا صندوق بزرگی بود آن هم باز شد رفتم تو، صندوق کوچکتری آنجا بود باندازه همین میز منها این صندوق سیاه شده بود در کنار صندوق حضرت علی ایستاده بود به من گفت این صندوق را جلا بده روزی فلان مقدار بهت مزد میدهم من هم بدون اینکه یک کلمه حرف بزنم زانو زدم با اندازه مثلاً یک وجب در یک وجب صندوق را جلا دادم زیر این سیاهی که از کثافت سیاه شده بود طلا بود وقتی که جلا دادم آن مقدار را برق زد، برق زد همینطور برق می‌زد از طلا و از خواب باز هم بیدار شدم، از خواب بیدار شدم البته بطور ناخود آگاه تو دلم

۱- برای اینکه سابقاً رسم بر این بود وقتیکه در دادگاه تجدید نظر (نظامی) فردی محکوم به اعدام می‌شد، ده روز فرصت فرجام خواهی داشت که معمولاً فرجام‌خواهی پذیرفته نمی‌شد یعنی سابقه نداشت در دادگاه نظامی که فرجام خواهی پذیرفته بشود ولی خوب زندانی محکوم به اعدام به هر حال ده روز فرصت داشت که فرجام بدهد ما روز هشتم بود یعنی هشت روز بعد از دادگاه تجدید نظر که ما را محکوم به اعدام کرده بود من فرجام را دادم، معنای فرجام این بود که اگر قبول بشود باید پرونده ما از نو برود به دیوانعالی کشور و در دادگستری آنجا بررسی بشود که هیچ وقت این اتفاق نمی‌افتاد و در تاریخ محاکمات نظامی ایران هیچ وقت این اتفاق نیفتاده بود که فرجام یک زندانی محکوم به اعدام سیاسی پذیرفته بشود بنابراین این صرفاً یک تشریفات بود که ما فرجام را دادیم، رسم بر این بود که ده روز بعد از فرجام حکم را اجرا میکردند یعنی در واقع ده روز بعدش فرجام رد می‌شد و همان وقت می‌آمدند حکم را اجرا میکردند.



برات شد که ممکن است من اعدام نشوم حضرت علی این مأموریتی که بما داده بود گفته بود بیا بنشین جلاده شاید هنوز ما تو این دنیا کار داریم البته این به صورت یک توهمی در ذهن من آمد بعد صبح شد - سرگرد تیموری که معروف بود رفتارش با زندانیهای سیاسی خوب است، که شاید حالا هم سرکار باشد نمیدانم - سرگرد تیموری آمد دستهاشو از خوشحالی بهم می مالید گفت من می خواهم اولین کسی باشم که به شما تبریک بگم و از این صحبتها، با همان لهجه خودش گفت: اعلیحضرت شما را بخشیدند و شما با یکدرجه تخفیف شدید حبس ابد. من همانطور که پنجره سلول را گرفته بودم بهش نگاه می کردم و وقتیکه صحبتش را تمام کرد من حتی خنده هم نکردم، هیچ، همینطور بهش نگاه می کردم حرفهایش را که تمام کرد بهش گفتم از احساس شما متشکرم. فقط همین کلمه را بهش گفتم این دید من چیز دیگری نگفتم رفت، همینکه می خواست برود من گفتم: جناب سرهنگ، برگشت، گفتم: ما یک رادیو اینجا احتیاج داریم کتاب می خواهیم دفتر می خواهیم قلم می خواهیم. اشاره کرد به آن پاسبانه گفت بهشون بدهید بهشون بدهید و رفت. سید محمودی گفتش الحمدالله که تمام شد چون او هم فهمیده بود چون او در سلول بغلی بود، سید محمودی بیشتر خوشحال شد که من از اعدام نجات پیدا کردم.

در بین آنها من محکوم به اعدام بودم آنها حبس ابد بودند چند روز دیگه هم آنجا ماندیم و بعد ما را منتقل کردند به بند سه زندان قصر. به زندان قصر که آمدیم خوب بچه های ما (بچه های حزب ملل اسلامی) خیلی استقبال کردند، باسلام و صلوات وارد بند شدیم، آنجا مسلمانها عبارت بودند از بچه های حزب ملل اسلامی و مؤتلفه یک جمع بزرگی تشکیل داده بودیم و سفره بزرگی می انداختیم شصت، هفتاد تا مسلمان می نشستند پای سفره و مراسمی داشتیم، روضه داشتیم جشن داشتیم آنجا و همه چیز داشتیم. فشار رژیم روی زندانیها زیاد نبود بدلیل اینکه جریانی در ایران نبود. جریان خاصی در ایران نبود و تعداد زندانیها هم زیاد نبود یعنی تعداد کل زندانیهای سیاسی در آن زمان شاید از ۴۰۰ نفر بیشتر نمی شد.

من از دادگاه نظامی نامه ای نوشتم برای آقای حکیم، - لازم هست ذکر بکنم که متنش چی بوده - علت این بود که وقتی ما دستگیر شدیم رژیم شروع کرد به تبلیغ که اینها یک گروه کمونیستی هستند اول ما را به چین وابسته دانست. و حتی یکی از خویشان (که دانی من بود) که خیلی به من علاقه مند بود این آمد خیلی ناراحت بود گفت: «اینها شما را اینطور دارند متهم می کنند». ما هم خیلی در داخل



زندندان ناراحت بودیم ولی چون آن گریه و دعا‌های بچه‌ها و اذان و نماز جماعت آنها طوری بود که گویای عقاید مذهبی آنها بود خوب بین ما یک روحانی بود، آقای محمد جواد حجتی کرمانی این وصله نجس بود بما، این نگرفت. بعد تهمت زدند که اینها با جمال عبدالناصر مربوط اند، اینها اسلحه خارجی آورده‌اند چنین و چنان هستند، شروع کردند به تهمت زدن، بنابراین من برای خنثی کردن تبلیغات رژیم لازم دانستم که از داخل زندان یک سری نامه پراکنی بکنم. چگونگی بیرون فرستادن نامه برای آقای حکیم به این ترتیب بود که خویشان نزدیک برو بچه‌ها می‌آمدند در داخل دادگاه پادگان جمشیدیه آمفی تاتری داشت خیلی بزرگ، دادگاه در آنجا تشکیل می‌شد چون پنجاه و پنج تا متهم بودیم که در یک جا محاکمه می‌شدیم. ده، دوازده تا وکیل بودند جمعیت نسبتاً زیادی می‌شد و احتیاج به جای بزرگی داشت، در نتیجه آمفی تاتر پادگان جمشیدیه را برای ما دادگاه کرده بودند، آنجا آنقدر جا داشت که پدر و مادرهای بعضی از بچه‌ها می‌آمدند آنجا در دادگاه می‌نشستند، از جمله دو سه تا از روحانیون آنجا بودند، پدر آقای سید محمودی آقای حاج مصطفی طباطبائی معروف به سید محمودی طباطبائی اینهم آنجا می‌آمد، سید بسیار شریف و خوبی است، منبری و پیش نماز است - من نامه‌ای که نوشته بودم برای آقای حکیم به ایشان دادم ایشان هم به روحانی دیگری داد که فردای آن روز با هواپیما می‌خواست برود به عراق، به این ترتیب دو روزه نامه بدست آقای حکیم رسید، از دادگاه نظامی تهران تا به دست آقای حکیم که در نجف است، من در آن نامه نوشته بودم که ما اولین گروه اسلامی هستیم که به این ترتیب تشکیل یک حزبی دادیم و مسأله تشکیل دولت اسلامی را در اینجا مطرح کردیم و خیلی از جوانها را به سوی اسلام آوردیم چنین کردیم چنان کردیم اهدافیکه داشتیم برای ایشان ذکر کردم و گفتم که دستگاه شاه دارد تبلیغ میکند ما چنین و چنان هستیم و حال اینکه ما مشتئ از جوانان مسلمان هستیم که صرفاً به انگیزه تشکیل جمهوری اسلامی و تشکیل دولت اسلامی دست به قیام زدیم و جالب اینکه آقای حکیم وقتی نامه را خوانده بود بسیار تحت تاثیر قرار گرفته بود، نامه را پیش خودش نگه داشته بود، رو کرده بود به آنهائیکه نامه را برده بودند، دستی بروی زانویش زده بود گفته بود کاری که ما می‌باید بکنیم این بچه‌ها کردند. خیلی همچی تعبیری داشت که کاری که ما می‌باید بکنیم این بچه‌ها کردند که خیلی خوب بود. به هر حال رژیم نتوانست از این نظر ما را محکوم بکند برای اینکه تمام روحانیت آن زمان دست به فعالیت زدند حتی تلگرافی از نجف آمد که دویست تا مجتهد آنرا امضاء کرده بودند و از رژیم شاه خواسته بودند

که ماها را اعدام نکند. در خارج از کشور دانشجویان مقیم خارج از کشور هم دست بفعالیت شدیدی زدند راجع به اینکه ما را محکوم به اعدام نکنند و خلاصه از اینور و از آنور خیلی فعالیت شد و خود همینکه برای ۸ نفر از ما تقاضای اعدام کرده بودند و خود من محکوم به اعدام شده بودم خود همین یک بازتابی بوجود آورد که در مجموع بنفع نهضت اسلامی شد. مسأله دولت اسلامی را مطرح کرد که هنوز برای جامعه آنطور که شاید و باید مطرح نبود.



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی



پروشکاه علوم انسانی و مطالعات فرہنگی
پرتال جامع علوم انسانی